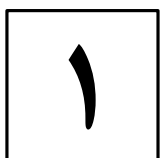




آینه کوچکم را از کیفم بیرون آوردم. بخاطر تکاپویی که کل روز در نمایشگاه داشتیم، موهایم کمی به هم ریخته بود، چند تار موی ریش ریش شده، از کنار مقنعه‌ام بیرون زده بود. دست بردم و مرتبشان کردم. دوربین سپیده در گردنم بود، بیرون آوردم و نگاهی به اطراف انداختم. همه بچه‌های همکار اطرافم بودند، به جز سپیده. افراد زیادی از بازدیدکننده‌ها در نمایشگاه باقی نمانده بودند. چشمم به سپیده افتاد که مشغول صحبت با یک مرد جوان بود و با حرارت دست هایش را برای او تکان می‌داد. همیشه موقع توضیح دادن چیزی عادت داشت این طور دست تکان دهد. به سرعت به طرفش رفتم تا دوربین را به او بدهم. ناگهان، اندام تنومندی مقابلم ایستاد و من یک مرتبه متوقف شدم. سر بالا بردم و صورتش را دیدم. صورتی تکیده و پر از ریش، از پشت شیشه عینکش نگاهش را شناختم. خودش بود. خود خودش. نفسم در گلو قفل شد. احساس خفگی می‌کردم. یک خفگی بد. دست به سمت گلو بردم و گردنم را صاف کردم تا بتوانم نفس بکشم. قلبم با سرعت هر چه تمام‌تر به قفسه سینه‌ام می‌کوبید. باورم نمی‌شد! خودش بود. حسام! حسام من! یک آن فکر کردم مرده‌ام و در قیامت یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم. اما نه! زنده بودم و مقابل مردی ایستاده بودم که دیگر دیدارش برایم رویایی بیش نبود. رویایی که دیگر مدت‌ها بود از ذهنم دورش کرده بودم. لبخند زد و آن دندان‌ها... خدای من! لب باز کرد:

– سلام بانو!

در یک لحظه ذهنم پر کشید و رفت به پنج سال پیش. انگار در کما فرو رفته بودم و همه چیز مانند فیلم از جلوی چشمانم



رد شد؛ از نمایشگاه مطبوعات پنج سال قبل.... در نمایشگاه مطبوعات، تکاپوی فراوانی داشتم. یک سالی می‌شد که خبرنگاری را آغاز کرده بودم، اگر چه انجام چنین شغل سنگین و پر مشغله‌ای در کنار تحصیل، برایم آسان نبود، ولی عشق و علاقه‌ای که به این کار داشتم، باعث می‌شد تا تمام تلاشم را بکنم و خودی نشان بدهم که البته تا حدود زیادی موفق هم بودم بخاطر روابط اجتماعی بالا و مثبتم جایگاه خوبی را در طول این یکسال یافته و با ذوق هنری که داشتم، طراحی لباس فرم خودم و همکارانم را هم انجام داده بودم و دوخت آن را نیز به خانمی که سالها در یک مزون فرانسوی کار دوخت انجام داده بود، سپرده بودم. لباس چپ و راست خوش فرمی بود بدون یقه؛ با دستمال گردن زرد رنگ متناسب با آن. فرم خاص و منحصر به فردی بود و خیلی به چشم می‌آمد و یا شاید چون من خودم طراحی بودم، این گونه فکر می‌کردم. این لباس فرم را یک موفقیت برای خودم به حساب می‌آوردم.

پیشرفت در حرفه خبرنگاری برایم حائز اهمیت بود. آن روز با تمام انرژی‌ام مشغول دوندگی بودم. تمام هدف و تلاشم برای بالا بردن امتیاز نمایشگاه بود. این که در گروه‌مان غرفه برتر شویم، برایم مهم بود. در واقع برای همه مهم بود. تمام غرفه‌ها در حال تلاش بودند. وزیر ارشاد وارد نمایشگاه شده بود و من دوان دوان میان جمعیت می‌رفتم تا وزیر را به غرفه‌مان بیاورم. این برای من و همکارانم خیلی مهم بود؛ حضور وزیر ارشاد در غرفه یک افتخار بود، مخصوصا اگر موفق می‌شدیم عکسی از او مقابل غرفه‌مان بیندازیم. در آن شلوغی بازدیدکننده‌ها، با آن شتابی که داشتم، ناگهان با برخورد محکمی متوقف شدم. دلم به شدت درد گرفت. بخاطر آلرژی آسمی هم که داشتم، یک لحظه احساس نفس تنگی کردم. دست روی شکمم گذاشتم و روی زمین فرود آمدم و همانجا نشستم. او هم نشست. ضربه باعث بند آمدن نفسم شده بود. نفسی کشیدم همزمان سر بلند کردیم و نگاهمان با هم تلاقی پیدا کرد. سلام کرد. رخ در رخ بودیم؟ نمی‌دانستم چه بگویم! گلایه کنم از اینکه دلم درد گرفته بود و یا عذرخواهی کنم که بخاطر شتابم با او برخورد کرده بودم. یا اینکه جواب سلامش را بدهم! همین طور مات و مبهوت فقط نگاهش می‌کردم. تبسمی روی لبش نشست.

– خانوم، بانو، چرا حواست نیست؟! دقت کن!... حالا من ورزشکارم و چیزیم نشده! اگه با یه خانوم و یا یه بچه برخورد کرده بودی که تا حالا مرده بود!

این حرفش و بزرگنمایی طنزگونه‌اش خنده‌ام گرفت. گوشه لبی گزیدم و با تن

صدایی آرام گفتم:

– ببخشید. عجله داشتم.

با گفتن این جمله، یادم آمد که باید وزیر ارشاد را پیدا کرده و به غرفه‌مان ببرم، با چابکی بلند شدم. درد شکمم را از خاطر بردم. سری به علامت خداحافظ تکان دادم و به سرعت از او دور شدم؛ در آن لحظه تنها دغدغه‌ام موفقیت خبرگزاری بود و بس.

بالاخره در شلوغی‌ها چشمم به وزیر ارشاد افتاد. جلو رفتم و با احترام از او خواهش کردم که از غرفه ما دیدن کند. سرش شلوغ بود ولی به هر ترتیبی بود موفق شدم. سپیده تند و تند از حضور آدم‌های مهم مقابل غرفه عکس می‌گرفت.

نیم ساعتی از جریان برخورد گذشته بود که متوجه ورود یکی از کاپیتان‌های معروف هواپیمایی ایران به غرفه شدم و با شگفتی دیدم که او هم همراهش بود. سپیده سقلمه‌ای به من زد.

– راحیل، این همون کاپیتان معروفه‌ست که اون هواپیمای...

حرفش را قطع کردم.

– آره دیدمش.

و من بیشتر متوجه او بودم که کنار کاپیتان ایستاده بود. همکارانم با دیدن کاپیتان، مانند هر آدم معروف دیگری که وارد غرفه می‌شد، به تکاپو افتاده بودند. سپیده عکس می‌گرفت و ندا دعوتشان می‌کرد که داخل شوند و برایشان از فعالیت‌های خبرگزاری و افتخاراتشان توضیح می‌داد. مانند یک نور چشمی کنار کاپیتان بود.

مشغول صحبت با یکی از بازدیدکننده‌ها بودم که با اشتیاق فراوان در مورد سینما و فیلم سوال می‌کرد. جلو آمد، عطر خوشی در سرم پیچید. یک عطر مردانه و بی اندازه خوشبو که نامش را نمی‌دانستم. در یک نگاه ورنده‌اش کردم. کت و شلوار زغالی رنگ با پیراهن شومیز سفید پوشیده بود، تبسم محترمانه‌ای روی لب‌هایش بود. حالت نگاهش ابهتی داشت که ناخودآگاه باعث می‌شد آدم در مقابلش صاف و مؤدب بایستد. برخورد آن لحظه‌مان و جملاتش به یادم آمد و از اینکه ممکن بود یک خانم و یا یک بچه را بکشم، خنده‌ام گرفت. نگاه تحسین‌آمیزی به لباس فرمم انداخت.

– این لباس فرم خیلی جالبه! خوش فرم و زیباست! کاپیتان خیلی خوششون اومده و یک همچین مدلی رو برای کارکنان شرکت خواستن. اگه ممکنه، طراحی رو بهمون معرفی کنین!

چقدر شنیدن این جملات و این سوالش برایم لذت بخش بود. حس شیرین افتخار در رگ هایم دوید. برای من که طراح این لباس فرم بودم، شنیدن هیچ جمله‌ای هیجان‌انگیزتر از این نبود. سرم را بالا گرفتم و با لبخند گفتم:

– طراحش خودم هستم.

چشم‌هایش گرد شد. عینکش را روی بینی به سمت بالا سرداد. یکی از ابروهایش را بالا داد و با شگفتی پرسید:

– خودتون طراحی کردین؟!... پس شما غیر از برخورد با مردم هنرای دیگه‌ای هم دارین!!!

خندیدم و او هم با دیدن خنده من خندید و ردیف دندان‌های سفید و زیبایش نمایان شد. تمام رفتارش سرشار بود از یک جور ابهت و غرور که بی اختیار مردانه بودنش را به انسان القامی کرد. در مقابلش کمی گنگ بودم، نمی‌دانستم با چه کسی در حال صحبت هستم؛ اما می‌شد حدس زد که باید همکار کاپیتان باشد. پرسید:

– دوختش چی؟ اون باکی بوده؟

غرفه شلوغ شده بود. یک چیز دیگر هم گفت که صدایش میان سر و صدا گم شد. در حالیکه سعی می‌کردم حواسم پرت نشود، پاسخش را دادم:

– دوختش کار یه خیاطه که سالها توی فرانسه، توی یه مزون کار دوخت و برش انجام می‌داد. در واقع کارش عالیه!

– می‌تونم شماره‌ش رو ازتون بگیرم؟

گوشی را از جیبم بیرون آوردم و ناگهان یادم آمد که شماره‌اش را وارد حافظه‌گوشی نکرده‌ام.

– شماره‌ش رو دارم ولی نه اینجا.

تبسمی کرد.

– پس شماره خودتون رو بهم بدین تا بعداً باهاتون تماس بگیرم و هم درمورد طراحی‌ش باهاتون صحبت کنم و هم شماره این خانم رو ازتون بگیرم.

– بله، حتماً...

چون صدا به صدا نمی‌رسید، برای آن که اشتباهی نشود، شماره را روی یک تکه کاغذ نوشتم و به دستش دادم. پوست گندمگون دستش نظرم را جلب کرد. چرخی دیگر در غرفه زد و سپس به همراه کاپیتان از غرفه بیرون رفت. اگر چه شخصیت جذاب

و جالبی بود، اما از آنجایی که در حرفه خبرنگاری مخصوصاً حوزه سینما، ملاقات با آدم‌های خاص و با شغل‌های ویژه، برایم عادت شده بود، دیدن این مرد جوان را هم به همان‌ها اضافه کردم و به فراموشی سپردم.



مراسم اختتامیه نمایشگاه برگزار شد و با تمام شدن آن، کمی از بار سنگین کارهایم کاسته شد. اگر چه من عاشق حال و هوای نمایشگاه بودم و از آن لذت می‌بردم. سه چهار روزی از اتمام نمایشگاه می‌گذشت، روی تخته لم داده و زل زده بودم به عکس هوشنگ ابتهاج که به همراه شعرش به دیوار اتاق چسبانده بودم.

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشارات نظر نامه رسان من و توست

گوش کن بآلب خاموش سخن می‌گویم

پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید

حالیا چشم جهانی نگران من و توست

گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه عشق نهان من و توست

گو بهار دل و جان باش و خزان باش ارنه،

ای بسا باغ و بهاران که خزان من و توست

این همه قصه فردوس و تمنای بهشت

گفت و گویی و خیالی زجهان من و توست

نقش ماگو ننگارند به دیباچه عقل

هر کجا نامه عشق است، نشان من و توست

سایه ز آتشکده ماست فروغ مه و مهر

وه ازین آتش روشن که به جان من و توست

نفس عمیقی کشیدم. چقدر این شعرش را دوست داشتم. در باره من و «تو»یی می‌گفت که هنوز نیافته بودمش. کسی که شاید اگر روزی به زندگی من پا می‌گذاشت،

همه چیز را برایم زیباتر می‌کرد. به پایین پوستر عکس چشم دوختم، امضای خودم با ماژیک قرمز بود که نوشته بودم «سایه». تخلص هوشنگ ابتهاج بود. هم اشعارش را دوست داشتیم و هم تخلصش را.

حامد به در کوبید و آن را باز کرد.

– بازم توی رویا سیر می‌کنی راحیل خانوم؟

چشم غره‌ای رفتم.

– حامد، معنی در زدن اینه که تو منتظر بمونی تا من اجازه بدم، بعدش در رو باز کنی! نه که همین جور...

– حالا مگه چی شده!؟

با یک حرکت روی تخت نشستیم.

– هیچی! فقط باید این چیزا رو یاد بگیری.

صدای زنگ گوشی بلند شد. شماره ناشناس بود. حامد با شیطنت سرش راکج کرد:

– آ... آ... کیه!؟

با این فکر که شب هم برای کار دست از سرم آدم بر نمی‌دارند، جواب دادم:

– بله؟

– سلام خانوم ستوده؟

صدا برایم کاملاً نا آشنا بود. با سردی پاسخ دادم:

– بله خودم هستم.

– من صدر هستم.

چنین اسمی را نمی‌شناختم. اما لحن او طوری بود انگار انتظار داشت من بشناسم و یا اینکه خیلی زود بخاطر بیاورم. با وسواس گفتم:

– ببخشید بجا نمی‌ارم.

– حق دارید. اون روز شلوغ بود و نشد که خودم رو معرفی کنم... نمایشگاه مطبوعات... برخورد یک بانوی عجول با من... لباس فرم... کاپیتان.

از شکل حرف زدنش خنده‌ام گرفت. چهره‌اش را به یاد آوردم.

– بله یادم اومد. ببخشید نشناختم.

– دل دردتون خوب شد الحمدلله؟

لحن حرف زدنش ترکیبی بود از یک نوع رسا بودن و جذبه با یک جور طنز شیرین.

از آن نوع گفتارهایی داشت که آدم احساس راحتی توام با احترام می‌کرد. ادامه داد:

– تماس گرفتم شماره اون خانوم رو از تون بگیرم.

یک آن گنگ شدم. نمی‌فهمیدم از کدام خانم صحبت می‌کند.

– خانوم؟!؟!؟!... کدوم خانوم؟!...

ناگهان بخاطر آوردم.

– آخ آخ... بله بله... باید پیداش کنم.

– انگار واقعاً سرتون خیلی شلوغه، و حافظه تونم مدام در حال برخوردیه! شرمنده شدم.

– متاسفم! می‌گردم و پیداش می‌کنم... و بهتون زنگ می‌زنم.

حرف دیگری نزد، فقط تشکر کوتاهی کرد.

با قطع شدن تلفن، متوجه شدم که حامد هنوز همان جا کنار در ایستاده بود و با گوش‌های تیز شده، مرا می‌نگریست.

– حامد جان کاری داری؟

این را با کنایه پرسیدم. یکی از ابروهایش را بالا داد و با آن تعصب شیرینی که همیشه در او سراغ داشتیم، گفت:

– نخیر! فقط حواسم به خواهر ژورنالیستم هست.

بعضی از جملاتش مرا به شگفتی وا می‌داشت. بیرون رفت و در را بست.

از جا جهیدم. کشوی میز را باز کردم؛ پر از تکه‌های کاغذ و دست نوشته‌های گاه به گاه بود. کلاً کشو را از شکاف میز بیرون کشیدم و روی زمین گذاشتم. یک به یک کاغذها را بررسی کردم، هیچ نیافتم. بلند شدم و به سمت کمد رفتم، تمام کیف‌هایم را بیرون آوردم و کلیه زیپ‌هایشان را باز کردم. همه جا کاغذ یافت می‌شد، اما اثری از شماره تلفن مورد نظر نبود. لحظاتی ناامیدانه روی تخت فرود آمدم. باز چشمم به چهره سایه افتاد. این روزها، سایه و آن چند بیت شعر سحرانگیزش خیلی جلوی نگاهم خودنمایی می‌کرد. لبخندی زدم. دوباره به کاغذهایی که وسط اتاق ریخته بودم، چشم دوختم. با خودم فکر کردم کاش در این چند روز دنبالش گشته بودم؛ حالا واقعاً نمی‌دانستم از کجا باید پیدایش کنم! چاره‌ای نبود، باید عذرخواهی می‌کردم و می‌گفتم که گم شده است. شماره‌ای را که از آن زنگ زده بود، گرفتم. صدای جذاب و مردانه‌اش با لحنی جدی و محکم گفت:

— آه، باید این آهنگ رو بزخم بیاد از اول گوش بدم. پیام بی موقع، حسم رو پروند! معمولاً پیام‌های من کاری بودند و نباید خواندنشان را به تعویق می‌انداختم. بسته پیام را باز کردم. سپیده بود. «راحیل، کجایی؟ دیر کردی! امروز مصاحبه داریم!»
گوشی را روی صندلی کناری انداختم. ترانه را به اول بازگرداندم، اما دیگر آن حس را منتقل نمی‌کرد.

وارد دفتر خبرگزاری شدم و روی سنگ‌های کرم رنگ کف سالن قدم گذاشتم. بچه‌ها مشغول کارشان بودند. دم در اتاق مصاحبه که رسیدم، سپیده مقابلم ظاهر شد. آرام در را بست و دستم را کشید.
— خوب شد تشریف آوردی بالاخره! طَرف ده دقیقه زودتر از زمان قرار اومده اینجا منتظر نشسته تا باهاش مصاحبه بشه!

پوزخندی زدم.

— نه به اون بازیگرایی که ما باید بیفتیم دنبالشون و صدبار بهشون زنگ بزنینم، یه بار خوابن، یه بار سر لوکیشن هستن، یه بارم حوصله ندارن؛ خلاصه جون به لب میشیم تا یه مصاحبه بگیریم ازشون، نه به این خانوم که با پای خودش ده دقیقه زودتر اومده... سپیده خنده ریزی کرد و دندان‌های گرد و کوچکش نمایان شد.

— تازه کلی هم عکس آورده با خودش!

و صدای انفجار خنده هر دویمان بالا رفت. سپیده سقلمه‌ای زد.

— راستی پیشنهاد بازی توی اون فیلمه رو چیکار کردی؟ قبول کردی یا نه؟

خندیدم.

— بی خیال. اصلاً با روحیه من سازگار نیست.

— برو بابا! همه از خداشونه. تو هم که یه دوره کلاسهای بازیگری رو رفتی. خب برو دیگه. معروف میشیا خره!

یکی از شیرینی ناپلونی‌های روی میز را نصف کردم و در دهان گذاشتم و با همان دهان پر گفتم:

— می‌خواستم برم ولی اونی که انتخاب بازیگر می‌کرد، داشت قورتم می‌داد. مردک... بی خیال بابا!

بوسه‌ایی روی لپم نشاند.

— این قد بلند و اندام کشیده، این صدای لطیف و رسا، این پوست سفید و صاف، این

— بله؟

با کمی شرمندگی گفتم:

— ببخشید آقای صدر، من هر چی میون وسایلم رو گشتم، شماره رو پیدا نکردم. اما احتمالاً دوستانم دارن، از اونها می‌پرسم.

برخلاف انتظارم ناراحت نشد و با همان لحن مؤدبانه‌اش گفت:

— ایرادی نداره بانو.

از بانو گفتنش خوشم می‌آمد. حسی شبیه یک ملکه را به آدم انتقال می‌داد.

حرف بیشتری نزد و خیلی خلاصه، خداحافظی کرد. دوباره خودم را روی تخت رها کردم. سعی کردم به خاطر بسپارم که باید شماره خیاط را برایش پیدا کنم.



امروز خیلی کار داشتم. کمی هم دیرتر از معمول از خواب بیدار شده بودم.

— بابا امروز بهم ماشین میدی؟

پدر لبخندی زد و سوئیچ را جلوی صورتم تکان داد.

— بنزینشم پره! فقط ویراژنده توی خیابون.

خندیدم و سوئیچ را قاپیدم. عشق ماشین سواری داشتم و از پشت فرمان نشستن لذت می‌بردم. پدر هم می‌دانست که راننده عجولی هستم و کلاً ترجیح می‌داد که من با تاکسی بروم.

وقتی روی صندلی ماشین قرار گرفتم، سی دی محبوبم را از کیفم بیرون آوردم و داخل ضبط گذاشتم. یکی از لذت‌های پشت فرمان نشستیم، گوش دادن به آهنگ‌های مورد علاقه‌ام بود که به قول بچه‌ها فاز مثبتی در حین رانندگی می‌داد.

صدایش را بلند کردم و خودم هم با حس و حال عمیقی با آهنگ همراهی کردم.

نشود فاش کسی آنچه میان من و توست

تا اشارات نظر نامه رسان من و توست

گوش کن با لب خاموش سخن می‌گویم

پاسخم گو به نگاهی که زبان من و توست

لرزش گوشی‌ام باعث شد تا صدای ضبط را کم کنم. غرزدم: